

ما همه چیز داریم

بر خلاف انتظارم نعیم پسر ده ساله برادرم از دیدن فنر جهنده، سوغاتی که از آمریکا برایش برده بودم سورپریز نشد.

بعد هم گفت: ما تو ایران سلینکی هم داریم. دفعه دیگه که بریم بازار به شما نشون میدهم عمو جون یا بقول شما آمریکایی ها **dear uncle**. هرچی شما تو آمریکا دارید ما هم همین جا داریم، بهترش را هم داریم.

و راست هم میگفت. فردای همان روز در بازار همان اسباب بازی را نشانم داد. انواع و اقسام سلینکی با رنگهای مختلف و قیمت بسیار ارزانتر از آمریکا، البته همه تقلبی، کپی شده از کالای اصلی و ساخت وطن.

سر میز ناهار به نعیم گفتم: پس جنابعالی ادعا میکنی که ما هر چی تو آمریکا داریم شما هم تو ایران دارید؟

بلافاصله بادی به غیغ انداخت و جواب داد: البته که داریم عمو جان.

تو مطمئنی؟

مسلمما.

و من هم زیرکانه گفتم: پس شما فردا در بازار یک خانم قد بلند بور با یک باسن قلمبه که شورت کوتاه هم پوشیده باشد به من نشان بده ببینم!

ناگهان چهره نعیم درهم رفت. باسگرمه های درهم ناهارش را تمام کرد و رفت تو اطاقش. اینجا یک امتیاز گرفتم. در اولین سفرم به ایران بعد از هفده سال برای بار

اول دیده بودمش. در این چند روزی که در اهواز مهمانشان بودم همه جا مرا برد و نشان داد. و من تا میتوانستم سر بسرش میگذاشتم و با هم اوقات خوشی داشتیم.

پس از صرف ناهار قرار بود به دیدن خواهرم بروم. هر چند محل زندگی خواهر و برادر بهم نزدیک بود، باهم سالها بود که رابطه نداشتند. پس من ناچار بودم تنهایی به دید و بازدید رفته تا خدای ناکرده مسئله جدیدی در خانواده شروع نشود.

به محض اینکه از جا بلند شدم که خانه را ترک کنم نعیم دوید تو اطاق و گفت: عمو جان منو با خودت ببر خونه عمه ثریا.

نمی توانم عمو جان.

اصرار کرد: لطفا عمو جان منو ببر. قول میدم شیطونی نکنم.

در همین حال مادرش که در چارچوب در ایستاده بود با اشارت ابرو به من فهماند که نه.

گفتم: میدانم پسر خوبی هستی ولی نمیتوانم ببرمت.

آخه چرا؟

براستی نمیدانستم چگونه به این پسر که اینطور اصرار میکرد نه بگویم. در چند روز گذشته هم برادر و هم زنش با زبان بی زبانی و با اشارات و کنایه های پی در پی بمن فهمانده بودند که علاقه ای به شروع رابطه با خواهر را ندارند و مرا از دخالت بیجا منع کرده بودند.

برای فرار از این مخمصه سرم را پایین انداختم و زیرزبانی به نعیم گفتم: شاید دفعه

بعد عمو جان.

چرا نه؟

چاره ای نبود جز دروغ گفتن.

گفتم: اول اینکه بیرون هوا خیلی گرمه و ما ناچاریم تو آفتاب سوزان پانزده دقیقه راه برویم تا برسیم خانه عمه. نور آفتاب هم برای تو که پوستت سفیده اصلا خوب نیست. گرمازده میشوی و کار دستان میدهی.

نعیم با شیطنیت جواب داد: اول اینکه عمو جان، برعکس شما آمریکایی های سوسول آب پرتقالی، ما ملت پوست کلفتی هستیم. تازه، شما که راه را بلد نیستید، گم میشوید و کار دستمون میدهید. آنوقت خر بیار و باقالی بار کن.

با لبخند پاسخ دادم: عمو جان، مامانت آدرس را بهم داده و گفته از کدام راه بروم سریعتر میرسم.

مامان از کجا میدونه؟ مامان بابا تا حالا پاشون را هم تو خونه جدید عمه ثریا نگذاشته اند. اسمشون را هم بزبون نمیارند، چه برسه بروند خانه آنها برای مهمونی. اگه تو خیابون همدیگر رو ببینند، راهشون را هم کج میکنند که با هم روبرو نشوند. کجای کاری عمو آمریکایی؟

پس تو چطور راه خونه آنها را بلدی؟

نعیم آرام در گوشم گفت: من هرازگاهی میرم با بچه هاشون بازی میکنم.

با تعجب گفتم: بابا مامانت میدانند که میروی خانه عمه ات؟

نه عمو جان! مگه آدم باید همیشه راست بگه؟

یاد دروغهایی که همین الان بهش گفته بودم افتادم و ترجیح دادم اندر باب صداقت و راستگویی نطق نکنم.

و ادامه داد: به بابا مامانامون چیزی نمی گیم تا شر به پا نشه.

صدای مادرش از آشپزخانه بگوش رسید: مزاحم عمو نشی ها! بدو برو تو اطاقته یک چرت بزن تا عمو برگرده.

نعیم دوباره افتاد به خواهش: عمو ترا به خدا منو با خودت ببر. از خواب بعد از ظهر متنفرم.

اشک تو چشمانش جمع شده بود.

گفتم: نگران نباش. راه را پیدا میکنم.

نعیم گفت " اینجا که مثل آمریکا نیست! کوچه پس کوچه ها کج و کوله هستن. جنگ طولانی شده و هردفعه هم که یکی از یک محله تو جنگ شهید میشه، اسم کوچه را عوض میکنند. آدرس پیدا کردن یک خر توخری شده که بیا و ببین. عمو، مطمئنم راه را گم میکنی، ما را هم میاندازی تو دردسر.

گفتم: پسر جون، هنوز فارسی که یادم نرفته. اگر گم شدم از مردم تو خیابون میپرسم.

ناگهان هیجانزده بالا پایین پرید و گفت: از همین حرف شما معلومه که شهر خودتون را هم از یاد بردید. یک بعد از ظهر که کسی تو خیابونها نیست که ازش

آدرس بگیرید.

انگار هیچ راهی برای فرار باقی نمانده بود. نعیم برای هر بهانه ای که میاوردم یک جواب حاضر و آماده تو آستین داشت. یک لحظه فکر کردم شاید بهتر باشه از مادرش خواهش کنم اجازه بده باخودم ببرمش ولی بعد منصرف شدم. دخالتش به من نیامده بود. هرچه بیشتر با این پسر ده یازده ساله حرف میزدم بیشتر متوجه میشدم که پس از این همه سال دوری، حالا تو کشور خودم مهمان غریبه ای بیش نیستم.

گفتم: خوب، از دکان مغازه ها سوال میکنم.

نعیم زد زیر خنده و گفت: تو این گرما دکانها هم میبندند. تو خیابون پرنده هم پر نمیزنه. همه از یک تا چهار بعد از ظهر زیر کولر خوابیدند. وقتی کسی نیست شما از کی میپرسید؟ عموجان، شما آمریکایی هستی، چیزی حالیتون نیست!

مادرش که تازه از شستن ظرفها دست کشیده بود از آشپزخانه جمله آخر را شنید و فریاد کشید: خدا انشالله از زمین برت داره که با عموت اینطوری حرف میزنی. همین الان میام دهنتم را پر میکنم فلفل هندی تا دیگه از این غلط ها نکنی. بگذار بابات بیاد خونه بهش بگم به عموت چی گفتی حق تو بی حیا رو میگذاره کف دستت.

و حالا نعیم حسابی تو دردسر افتاده بود. بعد از این دست گلی که آب داده بود، امیدش از همراهی کردن من و فرار از خواب بعد از ظهر هم کاملاً قطع شد. اشک در چشمانش میدرخشید. سرش را باخجالت پایین انداخت: اوه ببخشید عمو جان!

این را گفت و و دوید رفت تو اطاقش.

از خانه بیرون آمدم و در گرمای طاقت فرسایی که کوچه های خلوت را درهم پیچیده بود با تکه کاغذی در دست براه افتادم. دکانها همه بسته، کولر خانه ها می غرید،

همه در خواب و من تنهای تنها گام برمیداشتم و زبانم از طعم تند فلفل هندی  
میسوخت.